

## مهمون فردا شب



هی مامان صدا زد مانی جان یه کم آرومتر، لطفا انقدر سر و صدا راه ننداز. زشته مهمون داریم. بابا ده دفعه گفت مانی انقد صدای اسباب بازیها تو در نیار. بابا جان صدای ما و مهمونامون به هم نمی رسه. یه کم یواشتر بازی کن. منم ده دفعه گفتم باشه ولی یادم می رفت. خلاصه مهمونا رفتن و من موندم و مامان و بابای عصبانی.

هی مامان صدا زد مانی جان یه کم آرومتر، لطفا انقدر سر و صدا راه ننداز. زشته مهمون داریم. بابا ده دفعه گفت مانی انقد صدای اسباب بازیها تو در نیار. بابا جان صدای ما و مهمونامون به هم نمی رسه. یه کم یواشتر بازی کن. منم ده دفعه گفتم باشه ولی یادم می رفت. خلاصه مهمونا رفتن و من موندم و مامان و بابای عصبانی.

بابا گفت چه خبر بود اینهمه سر و صدا راه انداختی. می دونی چقد از مهمونا خجالت کشیدم؟ مامان گفت ببین چقدر خونه رو بهم ریختی می دونی چقد از مهمونا خجالت کشیدم؟ من خودم رو زدم به اون راه و گفتم من می خوام مواظب باشم ولی همیشه چون اصلا تقصیر من نیست تقصیر پاهامه. هی محکم می زنن به توپ. بعضی وقتام تقصیر دستامه هر کاری دلشون می خواد می کنن.

مامان یه نگاهی به بابا کرد و گفت مانی هنوز نمی فهمه آبرو داری جلوی مهمون یعنی چه. باید یه جوری بهش یاد بدیم. بعد گوشی تلفن رو برداشت و یه مهمون هم برای فردا شب دعوت کرد.

صبح که شد مثل هر روز رفتن مدرسه. خانم معلمون تا منو دید لبخند زد. من که نفهمیدم چرا. زنگ آخر موقع خداحافظی بهم گفت خداحافظ تا شب. گفتم چرا تا شب؟ گفت مگه نمی دونی مامانت امشب منو دعوت کرده بیام خونتون. آخه مامانم با معلمون دوست شده بود.

راستش از این خبر هم خیلی خوشحال شدم هم خیلی نگران. می ترسیدم بابا و مامان ....

به سرعت خودمو به خونه رسوندم، خونه خیلی تمیز و آماده نبود. یادم رفت سلام کنم با عجله مشغول جمع و جور کردن وسایل شدم.

بابا از راه رسید و لباساشو درآورد و انداخت روی مبلها. به بابا گفتم لطفا لباساتونو ببرین توی کمد بذارین. بابا گفت تقصیر لباسامه دلشون می خواد روی مبلها باشن.

به مامان گفتم خواهش می کنم خونه رو تمیز کن. مامان گفت می خوام تمیز کنم ولی این دستام کار نمی کنن.

داشت کم کم شب می شد که مامان و بابا بالاخره شروع کردن به تمیز کردن خونه. من هم خیلی کمک کردم. قلبم از نگرانی تند تند می زد. آخه هم خیلی معلمون رو دوست دارم هم خیلی ازش خجالت می کشیدم. شب شد و مهمونامون (یعنی خانم معلمون و همسرش و بچشون) از راه رسیدن. یه کمی که نشستیم بابا به من گفت مانی جان نمی خوای با بچه ی خانم معلمون بازی کنی، این جوری حوصله اش سر می ره. من چپ چپ به بابا نگاه کردم و می ترسیدم یه دفعه چیزی بگه که خجالت بکشم.

بعد رفتن چند تا اسباب بازی آوردم و به پسر خانم معلمون که از من کوچیکتر بود نشون دادم ولی خیلی آروم و مودب حرف می زدم؛ آخه داشتم از خجالت می مردم.

بعد از چند لحظه خانم معلمون از مامانم درباره ی من و رفتارم توی خونه از مامانم سوال کرد، دلم هری ریخت پایین با نگرانی به مامانم نگاه کردم تا ببینم چی می گه. مامانم گفت مانی خیلی پسر خوبیه. ما ازش راضی هستیم.

معلمون گفت مانی پسر با ادبیه. از رفتارش معلومه. بابام می خواست یه چیزی بگه من آب دهنمو قورت دادم بابا صداشو شنید و خندید و گفت مانی حرف نداره.

خلاصه اونشب گذشت و مهمونامون رفتند . اما دست و پاهای من از اون شب به بعد ،رفتارشون رو عوض کردن .